

که من از عالم علوی ام و شرمنی و قدره آن دیام و جزئی ام از کل اما همراه دل و قدره و در اصل بدل کنند و فساعده
صلیم در صیست سکونید با دو جانش چون من مغارت کنم از بن چنان شوم که در حق سیاحت سکون در آن روند
در عالم علوی هر کرنیتی باز نیایم و مرگ بن را نیایم اگر تو این چنین بن قبول کنی این وقت که تو مغارت کنی تو نیز سیاح
ورونده باشی در عالم علوی در مرگ تقریباً نیاید و حضرت عصی میزند که چون از بن میکل مغارت کنم دیه ایشان
ام بر است عرش شبان کوشید که با من پاکشید همان باشنا باش هم کجا که شار و میخی لفست من نکنند آنها
میکلوت با من باشید و صدر صفا جناب محمد صطفی علیه السلام و الشنا و خیر ما در طلبکش
شمار استاده ام بر صراط در سر حوض و از شناسن زدن کل کسری است که از بن نیایا چنان پیش از آن که من در این
کرد و ام زمان تغیر نشوند چون هنوز تیز است در اخبار بسیار است و همه دلیل است بر این اساس اما در ذاتی
آن بیشتر جا و دان است و زمین و آنچه در وی است و وزن چنانکه روی خود اصلی اند طبل و آن حسل کفت
الجنة فی الشاء و انتارف الأرض وچین در حکمت قبیح کایت کشند من قدر علی خلی خسده و رض
حواله و سکین و سوسه صمد ای اغلات و جوزی هنگاه چنین هنگاه و لیکن میت بنین بیشتر اغلات رسیدن
با زن جسد که در بند آنچه همچوی چون نیز مغافت کند از جسد و اور اعلق پیچ جزئی از مشوقات منش نباشد
لبد استه باشد و خلاقی بچون حسد و بغض و ازو عرض و شوت و غصب و از زن حانی فارغ باشد بیلت
طره العین بدینجا رسید که مایکل کمپس اکارا در این دنیا مشوقات و لذتی های محوس هر کرنی بخواهد و شد
بزودی عالم اغلات و عالم علوی او را تغیر و خود تواند شدن و ملائک اور الکه زندگانی بخت غلکت فرماید
ازین اجسا دنی سیاحت کند و از بسی بجهی بیندو حال سای استضادی میند و از کون اینا دوار فدا میکن
هیئت و چنانکه حقیقی ایفاید کلام افچت جلوه هم بدل نامه جاوید اغیره لاید و حق العذاب
و میکوید لاید و قون هنها بردا و لا شر ای ای ای ای بشیه حلای الکیون برآشند که چون نشی بود که اور
محبتی بزودی تحقق بدمای اندار و از جمله انان بود که بجات یابند و لیکن اراده جات بزودی اگر در جاسته
هم از جمله عفرستان بزودی سلیم بود از عذاب و عقویت چنانکه قومی که ایشان در شرف باشند از زرگان
در زمان از عاجزی و قومی ندر شرف باشند و ندیس و لیکن در ویش باشند که چنانکه
هفت کوب است دمنی و تاثیر لای ایشان در زمین چون حیوان ناطق و غیر ناطق وچین راس و
وزن است هر فکی را و هر کوب را جد اکانه و ایشان دیدن فیضیل فاعل اند و از ایشان طبق معاو است
و در زمین نیز ارجحی باشند حی غیر ناطق ماضی دیدنی و این واجب است از انکه درست کرده ایم که بمح
جزئی رفاقت عالم ملوی نیست که باز از ارجحی دعای مقی فیضیت چون صور کو اکب جل و بیشتر کانه و خدامای

باشد چون در
حسد و شیوه
و هر لیکار راه

کو ای سخنین فشارید که بازی جواهر است در زمین نباشد و خدامای الکیون برآشند که در عالم اغلات
باشی ایشان ظاهراست و ذرات ایشان پوشیده و ایشان را و حانی است خاشه و ایشان
تو عمانه اند که بعضی از آن چن و شیوه این خاشه و بعضی ارار و بعضی را املکت و ملکت تلقن نیز است
دارد اگرچه زمین باشد خدامای ایشان ازین ملکوت سموات باشد و ایشان نفسه ای شنکو کاران اند و ملک
باشند بر خط عالم و اصلاح عالم خلق و این نفووس جسد با بوده باشند از زمانی ماضی که هندی بدن کرد و اند
و اضرست یافته اند از عالم اجرام مغارفت کرده و بذات خویش قایم و دیموات سیاحت یافته اند
ابد الابین آما غفرست و شایطین نفسه ای شر آن و بد نفسان و ایشان در جسد با پوده اند در زمانی ماضی
و بدی اند و خش باشند یابدی باز این نفووس شده باشند و جواهر ایشان صورت حسد و بخل و شهوت و غصب
و عرض و آزار و پریقت باشند چون مغارفت کشند که بارشند از دیدن نفووس طا هر و اغلات چون
چشم در مسند و قن پیار که بستردیدینها آنها ب است و خوشت طعام اشند و هر دواز آنها ب ای
نصیب باشند و این در و چشم بیماری از عظمها می بردند و خشند و پیشتر نکرده پس دیگری
پیشانی سود مدار و در موضع دیگر شرح آن انشاء اندعت ای ای و ای اعلم بالصوما ب

رساله چهارم از قسم اول در محضری از علم موافق از جمله پیاو و یک رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه سویتی زبان بیان نویسن آوان است و سیمی بمعنی گره و چون فوج این علم بخواست و لحن در حقیقت
با او از گره و اون است تالیفی است از وضع فیسا غرس علیم و نداون او را روح حیوانی را است هم
رال جسم را از آن پیشی غشت و موافقی صناعی است مركب از جسمانی و رد عالی و تالیف غذا و الحان از ده
و هر صناعی که بدست مردم گرد و شود بیشی او و اشکال و جملانی باشند اصناعت موافقی که موضوع اد
چواه روحانی است و آن سمعت و تاثیرات او جلد و حافظت نیز بیبا او حکت کند بدان چهست که
موافقاً باشد و اصل این علم از سخنای سمح نهاده باشند کاری کوش گفتی بیارشد پس وزنها شرط
با صل سویتی کردند و بران غشا کردن و نهادن ایضاً حاضر و غفارت و ایقا ع بر آن نهادند و تاثیر او در
مردم ظاهر است و مین چنانکه کوئید در و قیله در مرد و اضمومی عظیم برخاست بسبب خنی که در میان
ایشان افاده بود و هیچ کس ایشان اصلاح نمیتوانست که دن کی از اهل فضل و عوی کرد که من ایشان اصلاح دهم
چنانکه درست بیکس دیسان بزودی این دعوی کرد اهل بزر و قبیله را حاضر کرد و شرایط پیش آورد و چون

شراب ده مرد شخص از کرده خصوصت یکدیگر و مخصوصی تمام در ایشان کارهای دوین مردمی سازی برین
اور دنوانی بزد که از بخراین کار ساخته بود بعثت نوار سید و آن مجلس بخیس راغب شناخته داشد و آن هر ده
شخص چنانکه کرستن بر بد و شخص افدا و رخاسته بدلی اینکسی شخصی گفت یکدیگر را دنکار گرفته و صلح
کردند و آن شخص را که این ساز ساخته بود و حرمی عظیم پیدا کرد و اتفاق ایشان باطل ضل که بوضع فارمی در میش
مامون خلیفه نوایی بزد که جمله حاضران می هستندیا خندیده بعده و نوایی دیگر بزد که جمله کرستن در اندیش
نوایی دیگر بزد که جمله دخواست شدند و با پاصر رخاست و بیران رفت و اهل مجلس با خبر نبود و این حکایت
در سرمه شور است و کویم هر قوم افعی است از موسمی نیما زاده اور مردانه از جهن ترکمک دکار زاده اور نویه زاده
و سرو مردانه از او و طیه دیلان را و دست بینه را قیز از دنیا خست و هدی جهان را و غوی است که بجنك
زند و نوعی است که در محل زند و این بسیار است و پوشیده نیست چنانکه در سکلما و محابا بسا زینه
نمای و عالم میخواست باشد و هفدهان برآه قویی ایند و دیمای استهانه زند بسیب شاهزاده دیلان و دنل کتاب اینجا
پا در کرد و داشت که عموی خانی بعده ساده اند و اکه کوئم بدانکه چون دیدند که آزار اینچه برآور زنداده از شی خنام دارد
و نفس پوشن بین غله دار دوین علم و عمل بسند از نافع ازو اش زیر و بقین دید و عن را امثال خوش گردند
جتانکه اکرکسی درین علم حاذق بود که علم طیبی یکدو اند بعینی از موسمی هرجاری که خواه از تن بردنی طلاق
پس کوئم همیقی غناست و موسیقار اشت که دنکه میکند با خود دیانت و غنی لعنی بود مولف برگلیکر شناده
و لحن نهشناشد متواتر و نهاده از باشد موزون و از عرکتی باشد از کوهدن جسمها بر یکدیگر از هوا و این در رساله عاص
و محسوس گمیش اما بداند که صوت دفعه باشد یا حیوانی یا غیر حیوانی و غیر حیوانی دفعه باشد طیبی و آلتی و بی
چون صوت شنید و آهن و چوب و رعد و باد و حیسمه کاران بناده و آنچه چون صوت طبل برترن نای
و ابرشم و اسچه ماند و حیوانی دفعه بود یا منطبقی با غیر منطبقی بود آواز حیوانات غیر ناطقین آن
آن منطبقی اوز مردا است و آن دفعه بود یا هیچی کسی بود که میکند بر پریزی بازیچ چیز دلات نکنند چون خنده و
کریه و بلکت و چیزی که اور ایجا نبود و اینچه کند بر پریزی آن بخنی بود که ازان منی اید و رسیدن بکوش با از
طاافت چون دست و کوفتن و دیسمه را بر یکدیگر چون حرفت و حجم بر یکدیگر آهی بود آزاریان هر دو مجلب
بیران میتوخ چو آنرا بمحج اول بصلخ رسانمی یکلوش رسانم و وقت سامد از اقبال کند و خود
خرش داین بیوت آنی باشد و درنده این قوت اوست چنانکه میکوید الذی جعل لکم
التع و الابصار والافتدة فلیلاما تکرون و این صوره تباشقا و قوت باشد هر چهار جسم در شست
و سخت بود آواروی قوی تربود و هر چهار نرم و کوچکات بود آواروی کچکت بود پس چون صورت بد قسم شود

می رکون خاندکان از سده بود و کلاده قسم آید و چون دوست و بسما که بکلکه باره مهسته چون نیز
و دف و زنجه و رباب و هر چهارین ماند و میم سپه ختن هر ماشاد از پرهای مجوف چون شش حیوانات
و نای و بوق و سرنای و اسچه بین ماند و آنچه حیوانات هست که شش همانه ایشان او زده میباشد
چنانکه از زینهور و مک و پشه و اسچه بین ماند و آن او از پرهای ایشان باشد و بشیه حیوانات آی را از
نیست و این بسب ایست که ایشان شش مدارند پچ حیوان را او از ایشان است اصد میباشد
پس ختن هوا از سوراخ شش بخاست که دکار و ماده حیوه حیوانی پس او از گلکه آن لحن آید و غیره
الا از تو از از و حرکات متواتر و هیچ حرکتی نیاشد و داعمال غلی که از بعدان سکونی شاشه
مرغ از ترا باشد و سکون نیز بر تو از باشد اما حرفت تخلی باشد از سکانی بکانی دیگر در زمانی که مید و مضر او سکون باشد
از گلکه چون هر حرفت فعل باشد و سکون توافت باشد بی شک و هر دو در زمانی باشند و حرفت مارود
باشد یاد برد و آزار اسریع و بطي خاشه و حرفت سریع بدمان مسافتی دور و در از باشد زمان اندکت گفت
و حرفت بطي بر بدن مسافتی کوتاه باشد زمانی در از و آکه هر دو مقاومی باشند نه بطي باشد نه سریع
پس اکر زمان اندکت تحرکت سریع کوئند و اکر در از تر بود بطي و سکون استادان آن چیز بود که حرفت سیکنه
چنانکه اکرکسی درین علم حاذق بود که علم طیبی یکدو اند بعینی از موسمی هرجاری که خواه از تن بردنی طلاق
و لحن نهشناشد متواتر و نهاده از باشد موزون و از عرکتی باشد از کوهدن جسمها بر یکدیگر از هوا و این در رساله عاص
و محسوس گمیش اما بداند که صوت دفعه باشد یا حیوانی یا غیر حیوانی و غیر حیوانی دفعه باشد طیبی و آلتی و بی
و دیگر چون کوس و صیخه چون طبل پس اکر کوس را با اضافه با عدیمی کسی بعد بود و صیخه کوس و صاع عدهی در این
ایمکنی سرین و میکن بطي و یکی همیزی یکی خنی و یکی حاد و یکی غلظت و پارسی نام استاچنین بود بزرگ کوچک
سکن کر ان نرم و در شست و آشکار و پوشیده و دشاید که پوشیده در اسکت کوئند
اما بکسر چون کوس و صیخه چون طبل پس اکر کوس را با اضافه با عدیمی کسی بعد بود و صیخه کوس و صاع عدهی در این
پود براين مشال سرین و بطي چون زخم کریمه حدادان و زخم بازوی طلاح اما حاده غلظت چون زیر دم و دوکار
و سکن تار و از و جی و دیگر مطلع غلظت بود و حرفت حداده و یا آنچه پردازه و آیه بر قیم و همیزی چون سلطخ جان
که بعد ازین باز کوئم بجای خوش آنهاز جهت و یک دفعه بود که آنرا تصل منفصل خواند منفصل چون ایشع
دف طبل و زنجه رباب و متحمل چون آوان اوان نای و مانند آن و اسچه متحمل بود یا حاده بود یا غلظت پس در
ایت او باز نکریدن که هر چه کجای ایست اوتکنک باشد آوان او از اول غلظت تر بود و هر چه کجای ایست اوتکنک
او غلظت باشد و هر چه سوراخ وی بجای لغزه وی زد کیتر باشد آن او از تر بر ترا باشد و هر سوراخ که بجای
لغزه در ترا باشد آن او از غلظت تر بود و آوان برشم اکر همه بر یکی بود و شیده کی ایشان آسکی
و اکر کی غلظت تر بود و یکی نرم تر باشی بکی از بکتر و یکی از بکری سطبه تر بود و آنکه در پس هر چه بارکت و نرم ترا و آز
او تیرز و این جمله باختلاف است بیش چون مالیف بینت راست بود والست بر قاعده نهند و فضیل است

و اگر بر غیر نسبت بود و تقاضا داشت بود طبع از وی نظرت کرد و او آن تیز کرم خشکت بود و هنرج را کرم آنند و مکمل
غلظه اینست کند و آواز غلظه سرد و ترد و تراج را اسرد کند خاص چون هنرج کرم خشکت بود و او از ای که
نمکل بود میان حاد و غلظه همراه با جارا و جارا یکجا همچویش نمکاهه و ارواد و از ای که از اعدا اس بیرون بود
همه خلطها را بخیانند چون از حد تکرار همچوین صاعده و مانند این باشد که مفایض است از ده و خوار با هم
سور ون وقتا سبب هنرج را معتدل کرد و آن و طبع را بجذب باشد که وجود آرد و بهر عباری که نفس
وقت را است در مویی نوعی متعاب آن است که از این بحث باز آرد و بهر مسمی در مویی تیزی هست که از
سیاری آرد و اصل هم مویی حساب است پس همچنانکه عدد را همایست می شود این بالیف را اهل عقیق
نمایست می شود پس همچنان که است از این احوالات دلیان هر کسب است از نمی خواهد و مشود از این قیام و قدر
و اصل همچویک است و مکانت است و چون مظلوم و شرعاست مانند این است پناهک شرم که است
مصراعا و مصراع مرکب است از فاعل و افعال که است از سب و تمدن فاعل و همچوی همایی خواست که
بود چنانکه در کتاب هر دو خواهد بود که در آید و چون جمع شود اسم فعل و حرف باشد و همچوی همی
حاجت بود تا حرف از مستوی پنجه چنانکه می بازد حقیقت و آن بحث قطع است فوعل مغلوب
متغایر متنعل فاعلان فاعل مفعول اتن معاعلن و این بحث اصل رکب بود و بین
مثال سبب و مقدار فاعله اما سبب و در حرف بود و همچوک و یکی ساکن چون بل و من و پارسی است
و دل آن این در حرف بود و همچوک و یکی ساکن چون تم و علی و بیان و پارسی سبم دلم و فاعله حاصل است
بود سه حرف یکی ساکن چنانکه علت و قدرت و پارسی بود و نلم پس قانون بیان احوالات این چوین است
اصل بود ماسه سبب و مقدار فاعله و همچوی از این سه اصل رکب بود و همچنانکه در عرض من رکیس سبب و دمه
و فاعله چون تنز مانند بردم و همچنانکه در عرض سبب و مقدار فاعله کشند و احوالات این چویان میکشند مکنند
چنان باشد که در عرض سبب ایجاد چار سبب مطلق یکی گردانند آزاد و دلیل که در این
مانند که هر دو تم و سبب هم باشد و بود که آنست و بود این بود این شاید اور دلیل که در این
لغطه آمد و میزرت کی و سبب در حرف بود میزرت عقل و میزرت خط و میزرت دو و همچوک سبب
بود میزرت نفس و میزرت سطح و فاعله که چار حرف بود میزرت علیه یوی و میزرت جسم بود و همچوی
چهار پس حرکت ایند اینه بود و چون واجب الوجو و که ایند اینه موجود است و علت همچوی میزرت
مازین سه رساله آشت که علم غذا و احوالات امور اینم لکن آشت که بداند که هر علم دهنستی جدا کنند دلیل

است بجزئی واجب الوجو که آن انکار شاید که و چنانکه عددی یکی نباشد و خطی بقسط نباشد و غنی
بی حرکت نباشد چوین همچوی بی واجب الوجو نباشد و همچنانکه همچوی صابی و عددی از یکی
خالی نباشد و همچوی شکلی بی نقطه و همچوی عنایی بی حرکت نباشد بل یکی در هنرجی از حساب است بهم
شکلها را بخیانند چون از حد تکرار همچوین صاعده و مانند این باشد که مفایض است از ده و خوار با هم
الوجو باشد و همچوی موجودی و تواند و دلکن در چلوکی واجب الوجو اندیشه توان کرد و همچوی همچوی
خوش قصور غلظه اینم کرد و همچنانکه است چوته تو اینهم و اشت بی این چوکه که بگرد و همیم رسانند
چنانکه و منظیات بگوییم پس کوئی آلت این صناعت بیار است چون چنگ و بباب و بربط
و نمای پس طبلور و رعنون و سر زای و بیا چنرا ساخته آنها همچوی مقام و کمال میست الابريطان
آنکه به لفظان دارد و در وقت اختلاف نسبت ساختن ایشان بیار است که در آینه ابریط و نوعی است
که آنرا در این احوالات خوانند و اینها میست اما کمال میست بی این طبلور و رعنون
اختلاف نسبت ساختن بیار است که در آینه و مکن صوت بینی ماید و دست و مکانی که در آینه بینی نسبت
مولفه و حکمت ذی اینها و نظرات و اینها عاست جمله اینجا بگرد و همیم ام دست کرد و نیست این آنکه
بود گرخت رهی و همی بساند و نهارند چنانکه بالای و همی بکار و همچند پهنه ای و همی بشده و عرض شام و همی
دوری شام از پیشنهای پهنه ای و همی بود و کرد و همی چون چاره کی از بالا در وری و همی از پوی بخت باید و تک
باید و سبکت و دیگر شکلها بر عاده پس او را چاره بر ششم کرشنده که نهاد این ابریشم بزمیست فاصله باید
و این چاره را چاره ام بود و زیر و شسته و میز و همی پس باید که سطحی هم مانند سطحی شدست بود و
و شکلی زیاده و سطحی شدست مانند سطحی همی شستی بود و شکلی زیاده و سطحی همی شستی مانند سطحی زیر بود
و شکلی زیاده است پس باید چنانکه ابریشم است آب بود و میز شدست پنچ کاره بر ششم و همی دو قاره بر ششم و زیر بکت
ایبریشم بود و سریشیم آب بود اند باید اینه بیان پس بقاعده بروی کشند هر یکی بجای خویش پس نمود
چهار میست که از اینجا که میانها است و برسیم چاره میکیت دستمان بزندن پس سریش
کاهه تا سریش شش دستان بزند و چنانکه در کتاب است بنت همچوی باد کرد و همی پس هفت دستان
حاصل آید و این بحیثیت هشت بود و از اینکه هفت که دستان بدو و یکی مطلق که سرخود ای است پس
زیر را بکشند بدان قدر که خواهند و بدانه تار است شوپس دو گارا که بیازی شستی خوانند که از زیر
بکشند تا تیری و همی چنان بود که اینکش است بدر دستان آخرین که هفتم است برو و تار است باشد و این
او با آواز زیر یکی باشد و مثلث را که ته تا خوانند و چوین تا دو تا بازند و برو که دستان هفتم و همی را

پاس نابسا نند هم به حجب اول پس ان چهار ساز بزم حجب دایره است از آنکه زیر و دو تا و سه تا و هم در
یکدیگر آینه شود و در میانه هم صاحب ای نمایست ازین هفت دستمان وجود آن مشایخ باشد از آنکه هر شرم
را چهار او را نهاده مطلق دودم مستحب و سیم و علی و چهارم خضر و این چهار بزم شما و همی هنچنان در همچنان
شاید که دکفلاک را آزاد نهاده است که از این بحث می خواسته است عجیب و غیظ خوری و لعل حکمی و دکمه و در رکه
که در سال اقد و باید کرد این که همچنان ساز بزم شاید که زیر خود صدیقی باشی در نیاز داشت اما لامانه
پس اینچنان ازین چهار بزم شما و دو تا و سه تا و همی هنچنان در فوایی ترکیب شاید که داشت اما لامانه
دو تا بر طبع صفر او سه تا بر طبع سودا و بزم بر طبع میم پس حسره که راخون غالب باشد باید دید که ضد خون
چیست و آن هم است پس همی دیر باید زد و همچنان چون صفر اغالب باشد پس همی دیر باید زد و همچنان
چون صفر اغالب باشد زد و همچنان چون بر طبع خون دارد و کرم و خشک است و کرمی و خشکی صفر از این اد
پس ضد صفر اپزیزی سردوتر است و هم سردوتر است پیشی همی همچنان باشد اگر سردو افالب بود
پس همی دوقات باید زد و زبر طبع لش است و کرم و خشک است و دو تا بر طبع هواست و کرم و تروست تا
بر طبع زمین و سردو خشک است و بزم بر طبع آب و سردوتر است و گلن اگر زمایی از لذت بیماری هم بزد و خشک
شود پس سه تا بر طبع آب بود و هم بر طبع زمین و این ترتیب طبیعت است و آنکه راکردن و قوف اتفاق
تواند کرد که بزم طبیعت اراده اکنده بیچ دارد و خاص کر علت نفایی بود و ناقل کتاب کوید که دین مجید
دعوی چنان است که دکفلاک و کوالب را آواز نهاده است تماض آواز سازه الطیعت تولد نهاده
مشیر و اسطو طالیس و افلاطون و بطلیوس و ماتیجم برآشده که آواز نهاده است و این قول جمالت حقیقت
است که از دکفلاک و کوالب آوازی باشد و در حالی تیجانی نی شکت و ماگفت ایم که هر چهار خواست
ازین کتاب دور کنیم و آن کوشید که سرمهان بود بطلیوس سکوی کلین دکفلاک بر زمین همی است اگر ویرا آوان
بود کی هم آواز های دیگر بر باطل کرد و همی و این نه واجب است از آنکه دکفلاک را قیاس بر رعده و فی
و صاعقه زمین لرزه میکند و نشاید که دکفلاک را بعینه همان صفت بود که اجسام طبیعی را اگر کوشم
که ایشان آواز نهاده است و گلن از دوری سافت در هوام محل شود هم توأم بود و اگر کوشم از ایشان
لطیف است دکفلاک صدست وی در هوا و بتواند شدم کنم توأم بود پس چون جوان افتتاب از آن شیوه و آن به شکم
کسی کوید طحال او از نهاده است و بوجی دیگر کوشید بیچ چیز در زمین نهاده است که مانند آن دکفلاک همیست پس ازین
غئی همین اطمینی و زمین نهاده بود که اگر چهار و حلقی همی هنچنان دکفلاک همیست پس ازین
کوشم اتفاق است بر انکه کوالب حلقی و ناطق و قفل با هسته ای داشتند اگرچه در قفل با هضمی اتفاق نهاده
حیات و افعان و نطفه و نمیز و عقل و اپنخ ایشان ببلوم اول و آخر عالم اند اتفاق است پس شاید بود که همیشان

آواره بدموزون خوش گلن نشاید که قطعاً نهاده است بلکه نهاده است و این ناخطی گفت از این بزرگان
که دکفلاک را هیچ آوازی نهاده است و همانکار اسطو طالیس و افلاطون این نکته باشد همی خود بزمیانه مركب شد
شاید که دکفلاک را آزاد نهاده است که از این بحث می خواسته است عجیب و غیظ خوری و لعل حکمی و دکمه و در رکه
خود تایف این علم کرد و درین دو عمل رخاططی می تصنیف وی است و کویند او یک هر طیف و دقت نفس این آواز
از دکفلاک دریافت و این تصنیف کرد و ما کوشم می تصنیف با و تالیف وی از اخال عقل است گفت این دلایل شاید کرد و از
کمال خجالت این طبقه بجزی بزد که آن فایده بخوبی نزد دیگر میگشت همان این رخاططی را خاید عظیم است و در بسیار عالمان
بکار و کشته اند چنانکه در محابی ایستگاه دعا را چنانکه داده علیه استلام و محاب و غفار خوش بر آن رست
کرد و با خدا تعالی این غنایی همی تصنیف مناجات کرد وی و این نزد جواد معرفت دیگر استانها و بحر کا
بزندی تایمیان را خوب کرد کرفتی و از در و با مایا سودمنی و چون در صومعه ها نهادندی تا عاصه برای قدر
آمدندی و اگر امر و زد و بغضی شرایع انسانی می نهاده است بیک آن بوده است که ایشان تعمال این
محظوات ولدت و نیای ایستگاهه دهان که مقصود همان بوده است و این همی تا اصلی خلیم است متع
تایمی تمام در سخا ایشان بزم دعوی که با کوشیقا پوادا جایت نزد و تربود چنانکه بزرگان بزم بزرگان نیز زدن
و بر بطن زدن فرسوده هاندو نو علای و دیگر ساخت اندنای اینان و صغاره در باب و کمال بزم که ساحران شنا
اند با هم بزند و هم کویند اپنخ ایشان را مرا دبود و بزمی تصنیف مختلف بود اما حکمی عجم حجب
بروح ایشان عشره دوازده مقامات احتراز کرد و اندوانه می ترازد اصول و ارکان است اسامی مقامات
دوازده کانه اول راست دهم هفتمان سه بزم عراق چارم کوچک چشم بزرگ ششم
چهارم هفتم پوسلیکت هشتم عتاق نهم حسینی دهم زنگوله یازدهم و دوازدهم رهادی
و این مقامات دوازده کانه را بد و از ده بروج منسوب ساخته اند راسته نهاده است همین بدل جهنم
با ثور و عراق با حورا و کوچک با سلطان و بزرگ با اسد و چهار با سنبله و پوسلیکت با زیران
و عتاق با عقرب و حسینی با تویس و زنگوله بجهدی و نواب ایلو و رهادی با خوست و اوقات
این مقامات ازین ایسات بد رچاچ معلوم ندان کرد لفظ ایم همیست از فاله ریخت آفتاب است بزیر
پرده همیست آخزش ب ره حسینی ساز بخدم پرده بادی که سپر زر پیزه زدن بزم پرده
کلری تایز جا شد که در عراق ساز آشناست کاشوی بر سر عیش ایم راست کویم رهی ایله
در زوال ای صنم دار چیر بولنکت را نوازد بعد زوال ای ضمیر روانا سنبه روی گلکن خود پیزه زدن
ساز عتاق و پند من پندر وقت ختن می ایشان بندار تانکه فرن باشد ششکیر در مع این پرده صفا با ایا

چون شاب اگهند ناشیت ساز شکام نمی شود ای ماه در نما و نزد قلیل بیش و این مقامات دوازده کاره
خاص است چنانکه عشق و پولیکت و فواید شیعات می بخشد و راست و اصفهان و هر آن
فرج و نشاط آرد و راهی و حسینی و چهارم غزال بخدمت طرب انجیز نوزدهم
ارد باید داشت که مقام برج باصطلاح اهل نیزه را که است و این دوازده مقامات مذکوره بسته
چهار شب سی موافق حساب ساعت شبانه دوزاده نمی باشد هر قاع د و شعبه و ارد و شنبه بحسب اصطلاح اهل هنده
پیش زدنی است و هر شب چند نفره ادار و کفه او فخر با بوجب اتفاده ایام سال سیصد و صد است
شنبه مقام راست اول شرف دوم پنجاه هر ده مرکب اندیز پنج نفر مقام دوم اصفهان شباول تبریز
مرکب پنج نفر شعبد و دوم نشاپور مرکب پنج نفر مقام سوم عراق شباول خالع و از اروپی عراق نیز
کویند مرکب پنج نفر شعبد و دوم مخلوب مرکب پنج نفر مقام چرام کوچک شبه اول رکب کوش بش نز
شب دوم بیانی مرکب پنج نفر مقام چشم بزرگ شباول بیان و دان مرکب از چار نز و دوم نفت دان
مرکب از ده نفره و نزدیکی مرکب از دو نفره مقام ششم چشم بزرگ شبه اول سکاوه مرکب شنبه شعبد و دوم
حصار مرکب بسته نفره و نزدیکی بخشی بد نفره مقام هفتم بسدیک شنبه اول عیران مرکب بد نفره
شنبه دو همیار مرکب پنج نفره مقام ششم عشق شباول زابل مرکب بسته نز
مقام همچینی شبه اول دو کاه مرکب بد نفره شعبد و دوم هجره مرکب بسته نز مقام دهم نکول شجاعیل
چار کاه مرکب بچشم بزرگ شعبد و دوم غزال مرکب پنج نفره مقام بارزه دهن اشید اول نوزده رام مرکب پنج نفره
شعبد دوم ما هور مرکب شمش نفره مقام دوازده هم راهی بشیاقل نوزده عرب مرکب شمش نفره شعبد و دوم
نوزده هم آن نیز مرکب شمش نفره است اسامی شمش آواندین بقیل است اول سکات و آن ایشی
اسفهان و بلندی نیکول شیره دوازده نفره از آن حاصل شود و قم کردانیه و آن از پی عشق و بلندی نداشت
نیزه دوازده نفره حاصل شود ستیم نوزده و آن از پی بولیکت و بلندی حسینی خود و از اوجه رغبت حاصل
شود چارم کوست و آن از پی بچاره و بلندی نیکول شمش شهناز و آن از پی بزرگ و بلندی راهی خیزد و از
شتر نقد حاصل شود واضح با که بیکی از مقامات دوازده کاهه مذکور چار فرزندان دارد که بین حسنه
فرزندان دوازده مقامات چهل و هشت شیوند و این فرزند از اصل اصطلاح اهل فارس کوش با کویند که
منفعت جگر کوشه است و از جگر کوشه با هیچ پوشت نکاهه نمی کوش اگر مشوره بعد لغصل میاید اول
بهار نشاط دوم غریب سوم سواره چارم غردا و چشم بناهات ترک ششم فراز هفتم پسنه نکار

مشتمیات کرد اینه تمام نهاده که دماغه صفا یار زده هم دلیر دوازده هم فوج کمال سینه دهم نجاه
چهاردهم دصال پاتر زده هم شهری شانزده هم عشیران هفدهم غزال بخدمت طرب انجیز نوزدهم
بیکه کمال میتم اصلی بسته دیگر اعدال بسته دوم کلتان بسته و سوم سر برگر بسته
چهارم همیان بسته دیگر جانی بسته و ششم و فوج افزای بسته و غیره بسته بسته و ششم متفاوت
بسته و نهم معنوی سی ام پسلوی داین جمله تحریخ نفس ناطقه است پس چکو نشاید یعنی فتن ناطقه عرض
است با جهین هزار چیز رای عجایب که لعنتی میگند و از خوشنی هست یا طایی مند که هوضی تحریخ پرس
است با طاوون هزار چیز رای عجایب که لعنتی میگند و ایستاده است و دیلان
بود دین همی صفت آن بسته دار و که قیوم است یعنی بخدا دیانته است و همه عالم بدو انته اعلیم انته اقصیه
رساله پنجم از فرموم اول از ریاضیات و جغرافیا و احصیات اقامیم سمعت

عاقل را حاجت باشد که چون نین و صفتی ای وی بدانند از غلای اعلوی قیاس میبرند اذونفت که بران معلوم
شود چه از محبوس بمحقول راه شایید اگر آن جدل باشد پس کوئی که نین در میان هوا استاده است قاب
بود میخط است و بالای آب هوا بآب میخط است و آتش بآتش بخط است و زمین بزمی خود است
اظفیم و این بعثت اتفاقیم در بین از زمین اتفاده است و از این بعثت میگویند و بزرگ دایره که این که زمین را بده
نیم که نهضه ای این کوئی را بده نیم که نهضه ای که بزرگ دایره ای این دایره بزرگ است که از اخراج استوایم
کویند و مقابله ای خلاسته ای بر فکت است و مساحت ای دایره بیل چندین است ۴۵۵
و بعزم کنکت چندین ۸۵۵ و قطرا دایر و قطر نین باشد و این قطب بیل چندین است ۵۵۵ و بعزم کنکت
چندین ۱۶۱۴ و این بترتیب باشد و مرکز این دایر نقطه باشد و میدم که میان این که افتاده است بین
قطرا و آب بسیار سرده است و نین بیچ جای نیز بنشانچه ای که بجان اندیشه کنند که از این بحث است که سیل
بدان دار و دان زیر زمین باشیل در اول نیزه نقصو هشان بود بیل زیر زمین یعنی نقطه است که میاد کردیم که اود ز
سیان که زمین است و بعلم سرده معلوم شود که راه از زمین و بالایها بشیل هر جا که مردم باستند پایی نیزه
مرکز زمین بود و سروی سوی خلاسته باشد با اکرکی در مشرق باستند و یکی در مغرب زیر پایی ایشان بیکه
متطبق باشد پس نیزه فکت که از نای پوشیده است بیکه نین بکیم که نیزه است پس هر چیل بر نقطه
زمین دار و بضریزی دیگر بود و بجزیره دیگر بالایی وی باشد چنانکه زیر همچیزی که نقطه است که لعنتی و علی